



قصه‌های کارآگاه خنگ و ترسو



هدی برهانی

آموزگار

🔗 هر وقت تصمیم می‌گیرم به بچه‌های کوچک‌ترمان يك كتاب کارآگاهی معرفی کنم پشتم می‌لرزد. همه‌اش یاد «تنها در خانه» ۳ و خرابکاری‌های الکس می‌افتم و دائم آن صحنه‌ای که با دوربین دارد زاغ سیاه محله را چوب می‌زند جلوی چشمم است. راستش را بخواهید این که خودم در کودکی همیشه تلاش می‌کردم مثل پوارو (که آن زمان از شبکه چهار پخش می‌شد) باشم هم در داشتن این تصور بی‌تاثیر نبود. مدام با خودم می‌گویم اگر بچه‌ها تصمیم بگیرند مثل شرلوك و پوارو باشند آن وقت ممکن است دیگر سنگ روی سنگ بند نشود! مثلاً تصور کنید که صبح شنبه مادری یکی از دانش‌آموزهایتان به مدرسه آمده و درحالی‌که دوربین چند ده میلیونی شکسته شده‌شان را در دست گرفته با عصبانیت کتابی را از توی کیفش بیرون می‌کشد و فریاد می‌زند: «کی این مزخرفات رو دست بچه من دادا دههههه؟!؟!؟!» و البته از آنجا که مدرسه ما محل مناسبی برای قایم شدن ندارد معلم خطاکار (یعنی من) خیلی زود لو می‌رود.

با همین تصورات و ترس‌ها مدت‌ها از پیشنهاد کردن يك كتاب ماجراجویانه معمایی فرار کردم تا این که دست آخر درحالی‌که داشتم از بین کتاب‌های شرلوك هلمز دنبال يك داستان کم‌دردس‌تر می‌گشتم به يك مجموعه جالب رسیدم! يك مجموعه پنج جلدی از ماجراهای پسر بچه‌ای که می‌خواست مثل شرلوك هلمز يك کارآگاه همه چیزدان و کاربلد باشد، اما از آنجا که فقط شرلوك هلمز می‌تواند شرلوك هلمز باشد تلاش‌های او موقعیت‌های خنده‌داری را به وجود می‌آورد. همان‌طور که به نظر می‌رسید «جو شرلوك» مجموعه داستانی بوده که دنبالش می‌گشتم. به سختی موفق شدم يك مجموعه از آن را تهیه کنم و بخوانم. به جرأت می‌توانم بگویم که یکی از بامزه‌ترین کتاب‌های معمایی ممکن بود. حداقل برای سن و سال من که خیلی مناسب بود. پسرک ترسو و کمی خنگ که با خوش‌شانسی يك کارآگاه بامزه می‌شود.

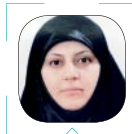
کتاب را به کتابخانه مدرسه منتقل کردم و پس از چند روز در کلاس درباره‌اش صحبت کردم. عده‌ای از بچه‌ها مشتاق بودند که هرچه سریع‌تر نوبتشان شود و کتاب کارآگاهی خفن جدید را امانت بگیرند. بعد از چند هفته کم‌کم تب امانت گرفتن «جو شرلوك» خوابید. سه شنبه بود که نوبت به زهر رسید، «معمای خانه تسخیر شده» را امانت گرفت و رفت. حالا دیگر تمام کسانی که می‌خواستند حداقل یکی از کتاب‌های جو شرلوك را بخوانند تمام شده بودند. من در حالی‌که لبخند رضایت و موفقیت روی صورتم بود دفتر امانات را بستم و مدرسه را ترک کردم.

صبح شنبه خوشحال و خندان درحالی‌که خودم را برای ثبت این تجربه موفق آماده می‌کردم وارد مدرسه شدم. با خودم می‌گفتم می‌توانم در عنوان گزارش بنویسم «هم‌خوانی کتاب‌های کارآگاهی در سنین پایانی دبستان، باید‌ها و نبایدها»! و بعد شروع کنم از موفقیتیم بگویم که ناگهان مادر زهرا را روبه‌روی میز معاونت دیدم. در حالی‌که جو شرلوك در يك دستش بود و در دست دیگرش نمی‌دانم چه بود، چون قبل از این که فرصت کنم محتویات دست دیگرش را ببینم فرار کردم و از مدرسه خارج شدم. 🔗



قصه‌های پشت نیمکت

مروزی بر خاطرات يك بچه دهه شصتی



نجمه نیلی‌پور

روزنامه‌نگار

🔗 یعنی يك بار نبود که ما با خاله فتانه دورهم جمع بشویم و آقا یاسر یعنی شوهرخاله فتانه، از خاطرات دوران مدرسه‌اش برایمان بگوید. آن قدر هم این بشر خوش تعریف بود که حتی خاطرات تکراری‌اش را هم که تعریف می‌کرد باز دلمان می‌خواست چهار زانو و دست به سینه بنشینیم روبه‌رویش و او با واو و واو خاطراتش را گوش کنیم. ضمن این که به نظرم حافظه بسیار خوبی هم داشت؛ چرا که خاطرات را آنچنان با تمام ریزه‌کاری‌هایش برایمان تعریف می‌کرد که انگار همین دیروز مثلاً مدرسه بوده و با هم‌کلاسی‌هایش آتش‌هایی که تعریف می‌کند را سوزانده است. بله... راستش را بخواهید قبل از عید نوروز یکی از عزا‌هایی که گرفته بودیم این بود که دوباره عید آمد و مجبوریم به خاطرات مدرسه شوهرخاله جانمان گوش کنیم، چون یکی از عذاب‌هایمان این بود که ما نمی‌توانستیم در مدرسه اینقدرها آتش‌سوزی راه بیندازیم و خلاصه حرصمان درمی‌آمد. اما... شنیده بودیم می‌گفتند «کفر نعمت از کفت بیرون کند»، ولی به این واضحی تجربه‌اش نکرده بودیم. خلاصه که شرایط کرونایی و قرنطینه و ممنوعیت رفت‌وآمدها، بلایی به سرمان آورد که کلاً از خاطرات آقا یاسر چند ماهی محروم شدیم. اما خوب ظاهراً شوهرخاله از این شرایط کرونایی به نحو احسن استفاده کرده و خاطرات مدرسه‌اش را به رشته تحریر درآورده بود و دیشب که بعد از چند ماه يك دوره همی دلچسب را در خانه خانم جانمان داشتیم، یکی يك جلد از کتابش را به همه‌مان هدیه داد. قبلاً پیشنهاد چاپ خاطراتش را به او داده بودیم، اما فکرش را هم نمی‌کردیم که عملی‌اش کند.

اسم کتاب را گذاشته است «بچه مثبت مدرسه» و چون می‌دانسته که ما بچه‌های امروزی از کتاب‌های خیلی حجیم فراری هستیم و نسل «ام پی تری»، برای همین خاطراتش را حسابی خلاصه کرده است. از دیشب که شروع به خواندن کتاب کردم الان رسیده‌ام به صفحه ۶۰ و اگر اجازه دهید قسمتی از آن را بلندتر می‌خوانم تا شما هم از این خاطرات مستفیض شوید: «دم غروبی از دل پیچه بیدار شدم. خیلی گرسنه‌ام بود. به خدا گفتم: خدایا! حالا که من رو نمی‌کشی، حداقل به من غذا بده که... من که دوباره باهات آشتی‌ام. بیا تو هم یه بشقاب برنج جور کن ما بخوریم! من قول می‌دم فردا نماز صبح بخونم.»

خوندن نماز صبح برای من کار خیلی سختی بود، اون قدر که وقتی حاجت خاصی داشتم به خاطرش نماز صبح می‌خوندم. هنوز حرفم تموم نشده بود که تلفن زنگ زد. می‌دونستم کار خداست. اما چطوری؟ تلفن رو برداشتم. يك نفر بود که با لحن خاصی حرف می‌زد:

...الو. منزل شهید ماهسون...

...بفرمایید.

...معذرت می‌خوام شما؟

...من یاشارم، داداش کوچیکش.

...آها، احسنت، خوبی آقا یاشار؟

...بله، ممنون.

...بنده رو شناختی؟

...نه والا...

...من کوثری هستم. پیش نماز مسجد رسول.

...بله، دیدمتون مگه نه؟

آره عزیزم، خدا رحمت کنه ابوبیت رو. خدا یاد کنه درجات اخویت رو. چند سالی میشه که شما رو ندیدم، مادر چطور هستند؟

...خیلی ممنون، خوبن...

...الان خونه تشریف دارند؟

...نه حاج آقا، رفتن بیرون برای من خرید کنند. آخه فردا تولد منه. براهمین ما مهمونی داریم. همه هم دعوتن. الان هم من داشتم به دیوارها شرشره می‌زدم. بعدشم قراره...

...خب، مبارکه ان‌شاء... ... پس پسر، سلام من رو برسون، بگو امشب مسجد رسول یادواره شهداست. کارت دعوت شما نوشته نشده بود. برای همین شخصاً مصدع شدم. حتما تشریف بیارید. مخصوصاً خودت هم بیا ببینمت. مراسم مختصریه و زیاد طول نمی‌کشه، البته شام هم در خدمت هستیم.

اسم شام که اومد می‌خواستم بهش بگم حاج آقا! فدای شما و شهدا، فدای مسجد و خدا، واقعا خیلی وقت بود که چیزی نخورده بودم.

الهی شکر! خدایا راست می‌گن که تو حاجت‌های کوچیک رو زود می‌دی. حالا من ناراحت بودم یه چیزی گفتم، تو به دل نگیر. راستی کی بشه که به تصادف جلوی پای اصغر کاردی و دوستاش بذاری که همه با هم بیان اون دنیا و من هم برم شامشون رو بخورم. اگه این کار رو کنی قول میدم دیگه باهات دعوا نکنم و تا یه سال هم هر روز نماز صبح بخونم.»

عجب! بابا چه شوهرخاله باحالی! راستی یادم رفت يك چیز دیگری هم بگویم، هیچ‌کدام از خاطرات این کتاب را تا به حال از زبان شوهرخاله نشنیده‌ام. حالا تازه دارم به قدرت کلام و معجزه شوهرخاله ایمان می‌آورم. او همیشه آخر حرف‌هایش می‌گوید: «ما مردها اگر اهل خاطره‌گفتن باشیم و مجلس گردانی، همیشه حرف و خاطره برای گفتن داریم، چون آن قدر در مدرسه آتش سوزانده‌ایم که هر کدامشان يك دوره‌می را پوشش می‌دهد. حالا شما در نظر بگیرید در روز ما چند بار آتش می‌سوزانیدیم؟ آن را ضربدر روزهایی که به مدرسه رفته‌ایم بکنید، ببینید چند تا خاطره می‌شود؟ حالا تازه اگر معافی سربازی هم بهمان نخورده باشد و سربازی هم رفته باشیم که دیگر هیچ تا آخر عمرتان خاطره داریم که برایتان تعریف کنیم...»